

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228912

UNIVERSAL
LIBRARY

دستبوی
قصہ
برگزیدہ

در مدح خداوند روی زمین سایہ جہان

آفرین حضرت قدر قدرت ملکہ معظمہ انگلستان

خلد الملکہ بالعدل والاحسان

مشتعل بہ نیت فتح

ہندستان

در روزگار مانند شما یافت
یک کار نیز کرد فلک در میان مبین
در آبی آسمان برین باز کرده اند
آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرو د
چون حسن ماه یک شب پنی بدان که ماه
چون رنگ روی گل نگرشی شاو شو که گل
دخاک با دو آتش و آب آشتی فرو د
ناچار جز بد او گرایش نمیکند
هر که بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
گر خواجه بنده را خطا آزادی نبشت
و ربنده خود ز شتم خط بندگی در
مه روشنی محم فروزش سر گرفت
بهرام دل بستن تیغ و کمر نهاد

خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
حق داد و ادحق که بمرکز قرار یافت
هر کس بر آنچه جُست بهر مکرز یافت
بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
پادشاه گدازی شهباز یافت
اگر جگر خراشی پیکان خار یافت
این پرویش که خلق زیر و دگار یافت
در هر چه صورت ازین به چهار یافت
هر شی که بس جوهر خویش شتهار یافت
هم بر در سرامی خود شنیده و آریا یافت
توقع خوشدلی ز خداوندگار یافت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
نابید ذوق و رزش مضرب تار یافت

نظاره فته امی عیان از نظر ستود
 جام از شراب شبنمی آفتاب داد
 روی سخن صفای بنا گوش گل گزید
 برهم زدند قاعده های کهن بدو
 فیض سحر بجالب پیانه کش رسید
 رهن متاع خویش بر این السیل نخت
 عاشق ز بسکه شاد بیداد پیشه را
 خون گشت در دل دی اگر حست نگاه
 گرز اهداست نیز زمین می بجایم برد
 قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز
 بافته هم ضایقه در خرمنی نرفت
 عنوان رنگ و بورقم و لفر و زجست
 دولت سپید سوخت که شد گل تازه رو

اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
 بزم از بساط تازگی نو بهار یافت
 با لک قلم نشاط نوای هزار یافت
 هر کس سر و تازنه هر گونه کار یافت
 ذوق صبح عابد شب زنده دار یافت
 کوک ضای لهور آموزگار یافت
 از بهر خویش غم گل و نمک گرفت
 چشم سیاه را بعزاسو گوار یافت
 در مجرم است نیز زشته زینهار یافت
 دندان کلید زدندان مار یافت
 خود رخت خوابش از رنگ گل بود و تار یافت
 بستان آرزو شجر میوه دار یافت
 ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتقام شاهی و آئین خسروی
 برخستگان هند به بخشود از کرم
 جسته به کار سازی اقبال ساز داد
 باله چنان زمانه که پهلوزند بواج
 ناز و چنان خویش که باله بروی تخت
 بایستی انجم ای ترخیص تاج و تخت
 یاقوت ساز چرخ که معدن دکان است
 سکه که نقش لعل و زمره بسته بود
 خورشید را بچشم کواکب فرو دایرج
 جمشیدش شاه همسری نبود
 زین پس بسی میانه مردم سخن برود
 همت نخواست باده زانگور ساختن
 زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام

سوره سرور و دانش و داد انتشار یافت
 و کثوریا که رونق از روزگار یافت
 کاقبال ناز را به منش سازگار یافت
 از بسکه تخت پاکیهی استوار یافت
 از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
 نازم فروتنی که جوهر قرار یافت
 آورده هر چه در کمر کوهسار یافت
 در سینه خار خار ز جوش نثار یافت
 تنهانه آبرو گهر شاهوار یافت
 ساقیگری گزید و دران پرده باریافت
 زان دو بارش تا که جم از پرده دار یافت
 در دوش به همیکه پروین فشار یافت
 داند همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گون نشانه های رنگ بود
 گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست
 در راه پایمزد غریبان شمرده شد
 مویحکه آب در گهر شاهوار زد
 روزیکه زیران شهنشاه کامران
 از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست
 و در رشکارگاه خدگنی زشت جت
 باشد بجای و به به بمنزل زند فرس
 تلج و گمین عکاسی است در جهان
 فرمانروای ماست که از فرشتگش
 زمینان بفیض نامیه می گشته بود
 و انم که از اقتضای زانست کاین زمان
 آری چرا چنین نبود که عطای دهر

با خویش بُرد هر چه نه در خود کار یافت
 آورد گریه هائش را انگار یافت
 در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
 جوشی که خون بانف غزال تبار یافت
 تو سخن شرف بحیل سیر و شکار یافت
 و ز خط جاده نایقه گردون مهار یافت
 چشم غزال سرمه و دنباله دار یافت
 بالیدش سر زد که چنین شهسوار یافت
 این هر دو هر که شد بجای شهر یار یافت
 شد تاج سرفراز و گمین اعتبار یافت
 صد بارم از گداز نفس آیدار یافت
 شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت
 آبان و مهر و سترس نو بهار یافت

کوه از بهجوم لاله خود رو بنجا کسخت
 بی آن که غمهاش زر گل در میان بود
 امروز لاله را بس کو بهار دید
 در وصف رنگ و بوی توانی تمام شد
 این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه
 حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق
 نتوان شمار دولت جاوید یافتن

خاک از نو و سنبل در میان غبار یافت
 و امان گل نسیم بدست چنار یافت
 و بهتان که وی بدامنه کو بهار یافت
 ناچار صبح شد بدعا اختصار یافت
 وقت آمد از سر و شالانت سپار یافت
 عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
 و رخود ز روی هند سه گاهی شمار یافت

از بس پر است جیب بستی ز نقد اسم
 هر جا الف نیست محاسب هزار یافت

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

تواناداور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدا
روان باتن آمیز دانش و داد آموز که این هفت و نه را بی مایه
افزار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندگی
ست و استوار را کشایش بکشش و کوشش اینان باز بست
اندازه این بر بست و بر نهاده اندان اندازه بست که این کلبه
با هم ستیزنده از یکدیگر گریزنده بهم آمیزنده روان نباشته
باشند و در فرماندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و در گشتن

سخت پاس فرمان نداشته باشند **۵** ز را ز اختر و گردون چه دم زنی
 که هنوز بهی زهم شناسی **۱** ستان و در وارا **۲** مشو ستاره
 پرستار کافالی است **۳** فرو گرفته فروغش نهان و پیدارا **۴**
 ز آروز و ز آوش را در پیمودن سود و دست و بهرام و کیوان را
 در آموختن زیان و دستگاه اگر هست گو باش دانا داند
 و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه از کجاست
 ستارگان سرنگان دادارند و سرنگان دادگاه با آنکه
 بیچگاه از چنبره داد سر برون نیارند و منش و روش با هم
 انبازی و کار جز کار سازی ندارند اگر کی به درستی درستی
 کار خواست و دیگر به نرمی گرمی به گامه روا داشت
 همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فروگزاشت **۵**
 چو گر که ز زخم زخم بر چنگ زند **۱** پیداست که از بجزیه آنگ زند
 در پرده ناخوشی خوشی پنهانست **۲** گازرنه ز خشم جامه برنگ زند

در آیین فروغ هر فروزه بنیستی تویم بخشنده هستی است
 بر این همه چه از آرام و آزار و برتری و پستی است از آن
 که را یگان بخشی و تروستی است همه سود و بهبود و بارود
 همه شادی و شادمانی بار آرد تو نگر از مسویم و پرنیان
 و گلیم هر چه بد ویش دهد ویش و داد است و جدا شناس
 خوب و زشت و کم و بیش پندار و مهر آد است آیا در باره
 این نمود ما بی بود که پیوسته در نیستی پستند اینمایه
 بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازده دید و دالت
 خفته خردان گزشت و سخنگوی را با خویش بردناچار
 پایه چند فروایم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان
 به گشتن آسیا ماندانی که آسیا را بگردش آوری هست
 چرا ندانی که آسمان را دوری هست به تار و پور یسمانی
 که از نگاه مهر و کین ستار و بچرخه چرخ رشته اند پرده چند

بافته بروی روزگار فروشته اند دیده و ران نشان شناس که از
 آفرینش به آفریدگار پی همی برند کار فرمائی و فرمانروائی یزدان
 از پس حمر پرده می نگرند ۵ چون جنبش سپهر فرمان داور است
 بیدار نبود آنچه با آسمان دهد زهی بود بخش نابود رباے
 و داد گستر بیدار و دای هم بداد توانا را نیر و گاه دهم بهر ناتوان
 را زور افزائی گویم که بجا که خون خفتن آشفته سران پیل سوار
 به آسیب نگر یزه پرستوک و جان سپردن خرد و بزم خم نشین
 پشته از چه روست همانا که این نشانهای روشن همه باز نمود و گاه
 و زور افزائی اوست ورنه بمن نباشی که این دو گونه خستگی که بر یک
 بهنگام جدا گانه بود و ناوک نگاه کدام اخترستم گستراننده بود ۵
 ده آگ از جم او رنگ وافر بد سکن در جگر گاه دارا درد
 بر دیوزان دست انگشته که سفتی رگ جان دیو و سپر
 نه پا و آتش دانی نیکفرهی سرای همان چرخ و اختر همی

بهر دست و پد
 به بای نارس

بهر دست و پد
 به بای نارس

بهر دست و پد
 به بای نارس

ده آگ
 ناک ۱۲

بهر دست و پد

بهر دست و پد

آری خداوند چنان که نیت را هستی ده است هستی پذیرفته را
نیت ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوید بشوید آورد
اگر در دم دیگر به نواے مباحث بهم زند زهره آن کراست که از چون و چرا
دم زند درین روزگار که هر زعفران بهار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاه
بود از سپهدار سخن پیوندی بگزار و بگویی که خود روز و روزگار بر گشت
آخر شناسان سپهر پایی بر آنند که در آن روزگار که بزم بازی و جز و شهر یا
پارس از ترکمانان زیان بهم خورد و کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای
و هنر آزمای بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ بهم پیوسته نگاه
بهرام و کیوان است و این شورش و پر خاش و جنگ و خواری
و خونخواری درنگ و نیرنگ نمائی آنست و نامدین گفتار کی گردد
آن تا ختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است
از خداوندان لشکر چنانکه از داستان باستان پارسایان پارس
بهم نامستن این دو ستیزه و او نیز بهیوای دارد و در آن بار که

سخن در کیش بود ایران ویران به قره و فرنگ کیش نوفر جام
 آبادی و از بند آورد بنگی آزادی یافت درین بار که گفتار آئین
 است پندیان بچش داشت کدام آئین تازه شادمان باشند
 پارسیان رخ از آتش یافتند و سوی خدای راه یافتند پندیان و من
 و اگران از دوست دادند و ورشکند و دام همدی و دان افتادند
 نمی بینی که از دامن تا دامن و از دامن تا دامن و دوری است داد
 آنت که آرامش جزو آئین انگریز از آئین نامی و گر چشم داشت
 کوری است زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مهری داشت
 روزگار در نور داین خستگی خستگی اگر میداشت باران و آرد و
 دلهای نترند بر میداشت اگر در اندیش راز دامن بهر دانش
 و داد ازین پس پیش آمدی هست بهمن نشان و هند و بر دل
 اند و گهین بهیناک سپاس نهند جهانیان با جهانان ستمیزند
 و لشکران خون شکر آریان ریزند و انگاه شادی و رزند و

آورده و در این نقطه است
 از بند آورد بنگی آزادی یافت
 درین بار که گفتار آئین

برخوشتن نلر زندان ای دانندگان فرز بود و شاسندگان
 زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است و نه کار را
 پارس اینچنین امید سوز و آرزو که از نبود زخمه برآم
 پریشان می رود و کاین نواهای پریشان می نم * نادان نیم که
 ستاره را بدین روشنی و گردون را بدان بزرگی بی فرو فروغ
 و کارگزاری برینیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردند
 و ترم هر چه در هزاره پیشین گزشت همان کنونه اکنون چشم دارم
 این رنجور بدرمان درمان آن همی پسند که بیچاره زمینیان
 که نه خرچنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده اند
 از نا دیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انکارند که روزگار
 که رازهای رفته و آینده در سینه اوست و آبی کردن کار
 نیکوان آئین دیرینه اوست از ردن فرنگیان فرنگ بست
 بر دسپاه بیگانه روا داشت که لشکریای هر سویه این گروه

در زبانه به خاست منقو ح
 حکمت

شبان
 درم
 بیرون دارم خشم

درمان درمان
 در علاج عاجزان

در علاج عاجزان

رنگ لکاشش یافتی یا خود بُردمی یا فستامی پیشه و اندیشه
 و کار و بار من این و چرخ تیز گرد و درین اندیشه دُور بین که
 بیرنگ نیز رنگ دیگر زند و این آسایش بآرایش پاک از
 آرایش بحکم برزند **ه** بنام آنکه گردشمن و گردوست *
 نگار تیغ بی پروائی اوست * درین سال که شماره آنرا
 به آئین بر آورد از رستخیز بی جابر آورد و اگر آشکارا پرسی
 یک هزار و دویست و هفتاد و سه شمرد چاشتگاه دوشنبه
 شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی سال یک هزار و هشتاد و
 پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره و بار و **و** و بی
 بجنید و آن جنبش زمین را فراگفت سخن در زمین لرز
 نمیرود و در آن روز جهان سوز بخت برگشته و گشته چند
 از سپاه کینه خواه میراث بشهر درآمدند همه بی آرم
 و شور انگیز و بخداوند گشتی تشنه خون اگر نیز دید بانان

کجاست نمک
 بر آورد تخم ۱۲
 کجاست نمک
 باره ۱۳
 قفسیل
 درین روز پنجاب

دروازه های شهر که برون از هم گوهری و هم ییگی شکفت
 که هم از پیش هم سوگند نیز باشند هم پاس نمک و هم پاس
 شهر گزاشتنند و مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند
 آن سواران سرگران سبک جلو و پیاوگان تندخو
 تیز و چون درنا باز و دربانان را میهمان نواز یافتند
 دیوانه وار هر موش تا فتند و هر که از فرماندهان و هر کجا
 آرامشگاه آن میهمان یافتند تا زانکشتند و پاک نسوختند
 روی ازان سوی برتا فتند مستی گدایان گوشه گیر از بخشش
 انگریزی توشه گیر که نان با تره و دود مرغ میخورند و در شهر
 دور از یکدیگر پراکنده جا بجار و زگار بر می برند همه تیر از
 تبر ناشناسندگان و از غوغای دزد و تیر و شب پرهندگان
 نه پلارگی و دوست و نه خدگنی درشت اگر راست پرسی
 این مردم بهر آبادی کوی و برزنند نه برای آنکه به آهنگ

این شهر که در دام سوز
 جهان بهر کور و جایی بهر کجایی
 از آن پرود و خفته

پیکار دامن بکمر برزنند با اینهمه ازان رُو که راه آب تیز رو
 بنخاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی در
 سرای خویش با تم نشست یکی ازان ماتم زدگان منم که در
 خانه خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم تا از پرتو هوش
 دم زدم در آنمایه درنگ که مژه برهم زدم آوازه بخون غلتیدن
 صاحب اجنٹ بهاور و قلعه دار در ارک و دو دین سواران
 و پیای رسیدن پیادگان در راسته بازار از هر گوشه و
 کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان
 ارغوان زار نشد و هیچ کُنج باغی نبود که از بی برگی مانا بدخمه
 نوبهار نشد نامی آن جهانداران و او آموز و دانش اندوز
 نگوخی نگو نام و آه ازان خاتومان پریچهره نازک اندام
 بازخی چون ماه و تنی چون سیم خام و در یغ آن کودگان
 جهان نادیده که در شگفته زوئی بر لاله و گل می خندیدند

سرای پیکار

بهر چهره

و در خوشخامی بر کبک و تدرو آهوی میگرفتند که همه یکبار
 بگرداب خون فرو رفتند اگر مرگ اخگر بار زبانه برگ که مردم
 از دست وی روی بناخن کنند و جامه ورنیل زنند بر بالین
 این کشتگان بمویه خروشد و درین سوگ سیاه پوشد رواست
 و اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سراسیمه چون گردد
 از جا برخیزد بچاست **۵** ای نوبهار چون تن بسمل نخون بخت
 ای روزگار چون شب بی ماه تار شو **۶** ای آفتاب روی
 بسیلی کبود کن **۷** ای ماهتاب داغ دل روزگار شو **۸** باری
 چون آن روز تیره بشام رسید و گیتی تاریکتر گردید سیه درون
 خیره کش هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی انداختند و هم در
 ارک بلغ خسروی را آخر اسپان و نشیمن شاهی را خوا بگاه
 خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دور دست آگهی رسید
 که شوریدگان بر سپاه در هر فرو آمد نگاه خون سپهبدان

ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد گویم که
 از ناسازی بپرده شور انگینخته اند گروا گروه مردم را از سپاه
 و کتا و رز دل یکی گشت و همه بی آن که با هم سخن رود و دور
 نزدیک یک دست بر یک کار کمر بستند و انگاه چنان پر زور
 کمری و چگونه استوار بستنی که جز جنبش جوش خوبی که از کمر گزند
 کشاد نه پزیرد و پنداری این لشکری پیر و جنگجویان بی شمار
 جارب و وار کمر بند یکست آری رفت و رُوب بند بوم بدان
 که آرایش و آسایش اگر جویند باندازه پره کاهی گاهی نیابند
 همچنین جارب گیتی آشوب همینخواست اینک هزار لشکر نگری
 همه بی لشکر آرای آراسته و لباس سپاه پنی کمره بی سپهر
 بجنگ برخاسته توپ و گلوله و ساچمه و بارود همه از خانه انگریز
 آورده و با گنجینه داران رومی به ستیز آورده آئین نبرد
 و ورزش بیکار همه از انگریز آموخته و رخ به کین آموزگاران

در نمکان
 غلامان ۱۱

بازی زمیندار ۱۷

۱۱

۱۱

فروخته دست سنگ و آهن نیت چرانسوز و چشم است رخنه
 و روزن نیت چون نگریه آری هم بدای مرغ فرماندهان باید
 سوخت و هم برویرائی هندوستان باید گریست شهرهای
 بے شهر یار پراز بنده های بی خداوند چنانکه باغهای بی باغبان
 از درختان نابرومند رهن از گیر و دار آزاد و بازارگان از تمنا
 خانه ما ویرانه ما و کلبه ما خوان یغا گنمان نهانخانه نشین ما
 خویش را آریند و شوخ چشمی خویش بمر دم نمایند رده رده چو
 مژه خنجرها آخته و نیکمردان آسودگی گزین و میکه برفقار آیند
 تا از خانه بازار آیند هزار جاسپه انداخته و زوان بسکه
 روز سیم و زر و لیرانه را بایند شبها از پرنیان و ویبا
 بستر خواب آریند و روشن گردان راروغن نمائند که شبانه
 به کاشانه چراغ افروزند همیدون در شبهای تاریک تشنگی
 زور آور و بدخشیدن آدرگشپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه

اینها محمول
 رده بر دوزخ
 رده صف و صف
 آذرین
 بختی

گجانهاده است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپرواخی را
 میرم خسانی که بروز از بهر فروختن خاک زمین می کافتند در خاک
 خرده زریافتند و کسانی که شب در بزم می از آتش گل چراغ
 می افروختند در کلبه تار باغ ناکامی سوختند زیور و پیرایه
 لولیان شهر جز آنایه که در گردن و گوش زن و دختر
 شکر داشت همه در کینه شبروان سیه کار نا جوا نخواست
 نیم نازی که بدان نازینان باز ماندگد از ادگان نو تو نگه بر بند
 تا سرمایۀ نماند خویشت سازند اکنون مهر پیشگان نازی که
 از خوابان بایستی کشید از بدان همیکشند هر کس از آن رو که با و پندار
 سری در سر آورده است تا اندازه اندازوی گیری بزیری که
 خویشتن را بپیکر گردا و آورده است و هر سبک از آنجا که به ناز هر دم
 همه و چون بدیدنش شتابی دریایی که خس بروی آب می دووان یکی که
 او را خردی روشن و نامی بند بود خاک کویش به آب رویش گل

شکر داشت همه در کینه شبروان سیه کار نا جوا نخواست
 نیم نازی که بدان نازینان باز ماندگد از ادگان نو تو نگه بر بند
 تا سرمایۀ نماند خویشت سازند اکنون مهر پیشگان نازی که
 از خوابان بایستی کشید از بدان همیکشند هر کس از آن رو که با و پندار
 سری در سر آورده است تا اندازه اندازوی گیری بزیری که
 خویشتن را بپیکر گردا و آورده است و هر سبک از آنجا که به ناز هر دم
 همه و چون بدیدنش شتابی دریایی که خس بروی آب می دووان یکی که
 او را خردی روشن و نامی بند بود خاک کویش به آب رویش گل

کردند دیگری را که نه آب داشت و نه گهر آب از انداز برون
 رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فرو نی گرفت آنکه پدرش
 گوی بگوی با و پیودی با و را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از
 خانه همسایه آتش آوردی بر آتش فرمان همیراند فرومایگان کار
 از آتش و کام از باد میخوانند و ما از ان خستگانیم که دم آسایش و
 نوید داد میخوانند **۵** در دو کم که پیش تو افسانه بیش نیست چشم
 ستاره را مژه خوشچکان دهد بر افتادن آئین یام کار را
 از روانی واداشت هر کجا یکی بود ره بریدن و نامه برون
 فرو گذاشت در سر رشته یام پیام نگنجد آمد شد نامه آئین است
 و بس خود این کارگاه را رشته دیگر بود که بزنجبش زخمه همانا
 بزخمه جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از ورون برون
 ریختی ای که در پاس کیش و آئین از سنگ سخت تری از داد
 مگر ز دگبوی که بر هم خوردن این بر بست و بر نهاد و بیاورفتن

خستگانیم

دختر
مهر باب ۱۲

گنج باد آور خدا داد به مویه نیز دو مار وائی نامه و نا آگهی از
 دوست ماتم را نبرد و ترسیدن دلیران از سایه خویش و
 فرمان راندن سر بهنگان بر شاه و درویش درین را نشاید
 و دیده ازین در دروان آزار زار نگرید و برین مویه سرزنش
 و برین ماتم پیچاره و برین درین چشمک و برین گریه خنده روا
 باشد و بنیزاری ازین زاری و جگر خواری درین خواری سستی
 کیش و نادرستی آئین شمرده شود چه دل نهم بگهر پاشی سخن
 چو مرا هزار آبله بردل بود ز گرمی آه و ز کار رفته دل و دست
 من چنان که مرا نموده شادی پاداش ورنج باد افراهِ باز
 این خسته نشسته بستر از اندوه اندوزی سر نوشت گزشته سرگزشت
 همی نویسد نخستین بار که آن بیهوده ستیزان چنانکه گفت آمد
 آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سر که از سران پیچیده
 بودند بر آستان شهر یار نهادند و زود نه ویر روزگار از هر سر آ

در این
 ۱۱

پیچاره بفتحه ای باسی طعنه ۱۲

سپاهی و از هرگز زری لشکری و از هر سوی اردوی گرد آورده
 سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را نتوانست راند سپاه
 فرو داد و شاه فرو ماند **ه** شاه را در میان گرفت سپاه
 دین گرفتن بود گرفتن ماه ماه نوحی چنگه نمی گیرد
 جزمه چاروه نمی گیرد شاه ماه گرفته را ماند
 نه که ماه دو هفته را ماند نگفتم و گفتنی بود که این آویزندگان
 آوازه جوی از هر جا که پوی پوی براه روی نهاده اند زندان را
 در کشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نورمائی یافته
 آمد و به در بختان رخ بنجاک سود و کار گیاهی سرزمینی خواست بنده
 گریز پای از خداوند رفته آستان بوسید و فرمانروائی آباد
 بومی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواننده را بار و بر نیانند
 راز نهان چرامیدهند شکر فکری و ز کاران و روزگار شکر فکری
 است اکنون بیرون و درون شهر دلی کما بیش خجابه پزیده

گفتند ماه چایه گن
 در اینجا و در آنجا
 کار یک به کار یک
 در هر دو و هر دو

سوار را فراهم آمد نگاه است فرماندهان فرخ فرنگ ازین
 مرز و بوم فراخ جز کوچی که با خر سوی شهر از شهره آناهیه دور است
 که نزدیک نتوان گفت در دست نیت هنرمندان بهمدان
 جاے تنگ و دمه ما ساخته سنگین و ترے استوار
 پرداخته اند و چند توپ از دور توپ شتر خر و شتر گداگر
 فرو چیده در بے آرامی از روی پاداری آرامیده اند
 شکریان شهر نشین نیز از آن میکزین که ازین شهر
 فراچنگ آورده اند توپی چند فزانه بار و برده خوراور
 ناور و با سران هم آورده و شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیرین
 گنبد پیروزه رنگ ابرنگ بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله
 بان سنگی از هوا همی ریزد و تابستان منی و جون است
 و تابش آفتاب روز افزون دانی که خرشید در گاو
 و دو پیکر چه آتش می فروزد که پنداری خود در میان همی سوزد و از

بیماری ۱۶
 بخت مناسب ۱۷
 بدال کورده ۱۸
 از دور از دور ۱۹
 شتر بدال منوم ۲۰
 خور و خور ۲۱
 نگر و نگر ۲۲
 اول ۲۳
 خور و خور ۲۴
 بدال کورده ۲۵
 خور و خور ۲۶

پروردگان پرور بر روز از بے سایگی آفتاب می خورند و شب
 دران سنگهای تفتۀ تافتۀ از خشم پیچ و تاب اگر اسفند یار
 درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن رویش گداختی
 و اگر رستم و ستان این داستان شنودی با همه تهمتانی از بیم
 باختی شمشیر زمان اردوی گرد آید از هر سوی هر روز پس از آن
 پر تو خور جهان را فرا گیرد به نبرد و شیر مردان می روند و زمین
 همی نور دند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی میگردانند
 و بر میگردند درین روزان و شبان که روداد هر روزه بیرون
 شهر نیست سرگزشت یکروزه درون شهر نیز شنیدنی دارد
 در رگ ساز من نوای هست که بحر غولۀ اخگر اندازد
 زمین نوای شرفشان ترم کاتش اندر نو اگر اندازد
 سرگزشتی هست بر زبان که زبان بر من از خویش خنجر اندازد
 آن که بر آتش سحر و جادو کردار پندار بر تری داشت با پرورنده

و بروی کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین
اندیشه که بی آنکه این کار گزار راز دان نماید دراز دوستی
وی در انداختن گنج نهان نماید همواره به ناهمواری کین توختی
و بدین واگویم که حکیم حسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه
انگیزیان است میان وی و سرنگان سپاه آتش افروختی
روزی آن تیز آهنگان با بنگ کشتن فرزانه بر سر ای ارم
آسای وی ریخته چون خواجه در آن گاه در ارک پیش بادشاه
بود آشفته چند از آن گروه به ارک رفتند و خواجه را در میان
گرفتند خداوند بنده نگهبان از مهر خویش تن را بروی گسترده
تا در آن آشتیم از گرداب آب تیغ جان برد اگر چه بروش
گزند نرسیدین آن آشوب نار و آتاز دودمانش گرد بر تخت
فرو نه نشست خانه که به نگارخانه چین همیانت به یغما بروند
و در آسمانه ایوان آتش زدند هر فریب و هر تخته که در آن

در جایی
بماند و نمی

جانب دار

شدت

این با جادو می شناسی

بجهت

بجهت و در آن

سین و بای و دود

آسمانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت
 و دیوارها دود اندود گشت گویی آن کاشانه در ماتم خویش بود
 پوشیده **س** فریب مهر زگر و ون مخور که این بهر به و به فشار
 کسی را که در کنار کشد ز نهار هزار ز نهار هیچ رهی از روسیاهی
 با خواجه این چنین کین نه ورز و نامادرش در آن کُنون که دشتان
 بوده باشد با و نگرفته باشد این ریش خواجه کش که رخ آبله خورد
 او را چشمی دریده و دمانی فراخ داده اند خود را در پیری و ششی
 سیومین ماه و نایمی شمر و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج
 گز و سنج که در خرام از کبک گوی و از تروگر و همی برد
 نامش ازین رگبزر که گدازاده گنام است نمی برم و نفرینی
 در خور آفرین سه روده هم از ان راه که میگذر شتم همیگزرم
 بلند آوازی نام شهریار از گرد آمدن پیاده و سوار هر سوار
 در هر گوشه و کنار بشور آورد و تنضل حسین خان نام آور فرخ آباد

این کلام در
 دیوانه
 غلام

این کلام در
 دیوانه
 زین طالب

این کلام در
 دیوانه
 آید و در دیوانه

این کلام در
 دیوانه
 آید و در دیوانه

که گاهی بگرایش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی
به پیشگاه خسرو سود و دران نیایش نامه که خامه فرسود خود را
به دیرین بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی برابره پوی که
در بریلی از روی لشکر گردآوری به انداز لشکری گردن
افراشت یک سد و یک زرین درم و پیل و اسپ چین ستام
بدرگاه روان داشت چشم بدو در فروزنده پور نواب
یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور که از دیر باز در آن
سرزمین به مرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین است
و با جہانبا نان الکنده در محروزی و یکدلی استواری پیمایش
بدان آئین است که دست روزگار در هزار سال هزار گونه
کشاکش آنرا نیار و گسست چار و ناچار بفرستادن پیام خنک
زبان همایگان از گفتگو بت در لکھنؤ از آن پس که لشکر این
بند آرم گسستند و گیتی ستانان الکنده بگرمی رفتار سپند و

تمام کتب کو مرزا صاحب
 کو مرزا یوسف صاحب
 یوسف صاحب کو مرزا
 مرزا صاحب کو مرزا

از سر آتش بستند و در بایستگاه های دیگر برگرفته خویش پیوستند
 و اندی از سران با چندی از کهتران در بیلی گارو که در لکنؤ
 نام آور جایست نشستند و از پُردلی در بروی دشمن و دوست
 بستند کار دان بسیار دان شرف الدوله که بروزگار انگ
 نشینی خانان او و دستور گفته میشد به برش دید از بود و
 نبود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده ساله را
 از فرزندان واجد علی شاه بر روی برداشته بر چار بالش
 ناز نشاند و او را دستور خسرو هند و خود را پیشکار و دستیار
 دستور خواند نام آور هم بدام آور را نازم که ناز وی به کار ساز
 آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد و فرستاده
 آمد و دور و زار پنج راه آسود و بیارگاه رفت و دو تن
 آهوتگ و دو پیل الوند رگ و یکد و بت و یک دُرست
 وزیرین کلاه بی بر رنگارنگ گهرهای ناپسوده آموده گزرا ند

از بی مار و خنجر

پیشکشی دید قطع نظر

حاجه آقا جعفر

مضمون رخص

دورست اشتری

پسودن
پسودن
پسودن
پسودن

نابینا

وجفت بازو بند الماس پیوند از بھر بانوان بانوی بهشکوی
 فساد پنداری این قره و قرتاب بخانه روشن کردن
 چراغ هیمانت و روزگار از بهر رساندن چشم زخم چشم
 در راه این بار نامه داشت و میکه شهریار از پیشکش او
 کام یافت کار نامه آئینه و سکندر برهم خورد و بنگامه حجم جام
 انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سراز خواب گران
 برداشته بود بچشم نیم باز باز فروخت فی فی اختر بخت
 خسرو در بلندی بجائی رسید که رخ از خاکیان نهفت
 جائی که ساره شمع چشمی در زد افسار و گرز زن ارزان ارزد
 خرسید زانده نشاء جاور گردش بر چرخ نه بینی که چنان می لرزد
 روزی که این ناخسته مرد میانجی گری و شاه ره پی پوری
 کرد فردای آن که دوشنبه بت و چارم ماه تازیان و چار و پین
 روز از ستم بود سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه

این بیت
 از قصه
 بار نامه
 ردیف

این بیت
 از قصه
 گرز زن
 نای

این بیت
 از قصه
 چار و پین

این بیت
 از قصه
 پی پوری

بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چرده را از گریز گیرانند
 منی گرز دہلی برون برداد ستمبر ستم برد و آورداد
 پس از چار ماه و پس از چار روز فروزنده شد مهر گیتی فروز
 تہی گشت دہلی ز دیوانگان بمرودی گرفتند فرز انگان

هر چند از یازدہم منی تا چہار دہم ستمبر چہار ماہ و چہار روزہ
 درنگ است پن از انجا کہ اندازہ بست و کشا و کار بدین رنگ
 کہ شہر بروز ووشنبہ از دست رفت و ہم بروز ووشنبہ
 فراچنگ آمد میتوان گفت کہ از دست رفتن و بدست آمدن
 شہر ہمان در یکروز بودہ است کوتاہی سخن پیروزی
 یافتگان و سر پنچہ دشمن یافتگان ہم بدان راستہ بازار
 کہ در پیشروی پیش روی داشتند شتافتند و کشتند
 ہر کرد و رگہز یافتند از بلند پایگان و فرز انگان شہر
 کس نبود کہ برای را در فروز بست و بہ نگہبانی گوہر شہوار

بن بختی بای فارسی یکن ۱۲

آبرو نهشت از ان سپاه زشت سرشت که در شهر جا
 داشتند بسیاری را اندیشه به گریز و اندکی را رگ گردن
 به ستیزه نمودن شد هاما آواره چند و بتیاره چند با شیر
 مردان شهر کشانی آویختند و بگمان خود خون دیگران
 و بدانت من آبروی شهر ریختند دوسه روز در شهر
 کشمیری دروازه ناچار سوهر سواره رزمگاه ماند و اجمیری
 دروازه و ترکمان دروازه و دہلی دروازه این سه در بند
 بدست این سویه سپاه ماند تا مکه ده این مرده دل به پنهان
 شهر در میان کشمیری دروازه و دہلی دروازه بوده است
 چنانکه دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده
 است با آن که کوچه را در فراز کرده اند هنوز آئین دلیری
 می گنجد که در سیکشند و برون میروند و سامان خور و آشام
 همی آورند گفتم که هزیران خشکین و بمبیکه در شهر پاگزاشته اند

در شهر
 دروازه

دروازه
 دروازه

دروازه
 دروازه

گشتن بیوائی چند و سوختن سرائی چند رواداشته اند آری
 در جایگاهی که آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچین تنگ گیرند
 بوا دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر روشک از ناداران
 و خاکاران و دور بیان و پرده نشینان آنایه که کس نیارد
 شمر و از راه آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادچه ها
 و گورگاه های برون شهر دم گرفتند تا کدام به کام از بهر
 بازگشت اندیشیده باشند یاد را آنجا نیز نیا سوده بشکیر و ایوان
 بمرز و بوم دیگر رسیده باشند نامه نگار کردار گزاران و دل
 در بر پیید و نه پای از جای جنبید نرفتند و گفتم که چون گنهار نیستیم
 بسر ز نش سزاوار نیستیم نه انگلیان بیگناه کش و نه آب و
 هوای شهر با خوش هراچه افتاده که در اندیشه های تباها افتم
 و افغان و خیزان براه افتم در گوشه بی توشه با خامه سیه
 جامه همزمانم و هم از مره شورابه بار و هم از گر خامه خوانه بستان

بسی آبادچه

کلمه بیست و دوم

نویسنده

در این کتاب

پرتیهدستم و بی برگ خدایا تا چند بسخن بشا و شوم کاین گه از کان منست
 فرمایند و نما آغاز روز رفت بزرگتر و دلا و بر آن که بر آفریده را بهمدان
 گاه سر نوشت نوشته و بر نما و فرمایش را فرا خوان سازشت
 شیر اندرم و آرام مائیم از روی آن فرا زمان است بر آینه
 آن به که نه از بیدلان و بجگر ان باشیم و چنانکه کو دکان هر
 بازیچه را بشادی نگرند نیز نگشکفت آور روزگار هزار رنگ را
 در پیرانه سکه بخشنودی نگران باشیم آویند روز که ببت و شتم
 ماه ماتم و هر دو بهین روز از ستم بود بهنگام چاشت در آن کنونه
 که این چنبره و از گونه پای از پایه های کتر دم بر کناره خاوری داست
 بخشنده شور و در خشنده هور و در یکی از پایه های پائین خوشه
 گرفت و بر چشم جهان بین جهانیان از تیرگی بیدار رفت درین
 پنج روز و سیاهان گم کرده راه از بیرون و درون شهر
 چون گدازان گریزان رفتند و کشور گیران شهر دارک سر تاس

تا آغاز

روز اول

روز دوم

روز سوم

روز چهارم

روز پنجم

روز ششم

روز هفتم

روز هشتم

روز نهم

روز دهم

روز یازدهم

روز بیستم

روز سی و دوم

روز سی و سوم

گرفتند غوغای زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچ نیز رسید
 و همه را از بیم دل و نیم شد باید دانست که این کوچ جز یک راه و
 بیش از ده و دوازده خانه و ارندارد و چاه درین کوئی نیست بشته از
 زن و مرد بدین نور و که زن را بچه در آغوش است و مرد را پشتوار
 بر دوش بدر زودنتنی چند که بجا مانده اند به هداستانی من که
 از سخن نیزیری گزیرند آشفتم دراز درون بستند و پیرامن آن
 سنگ بنگ بهم پیوستند تا کوچ چنان که بسته بود و بسته نیز
 شد جان اگر خسته تر از تن بودم نیت شکفت * زانکه دل
 تنگ تر از گوشه زندان منت * درین بستی کتایش پدید آمد و داد
 اینکه مهر چه کیوان ایوان بهرام رام راجه نرندرسنگه بهادر فرمانروا
 پشیا که درین یورش با کشور کشایان همراز و سپاهش از آغاز بشکر
 انگریزی در تنگ تازانبار بوده است و تنی چند از وزیرگان راجه
 که بسر کارش در نوکری از پایه برتران و بشهر در نوکری از نام آوراند

در یکون
 خاتون *

هاما حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از
 تخمه و نژاد مینو شمس حکیم شریف خانند درین کوچه میمانند
 آستان در آستان و بام در بام و درویش و دور و دور تارستان
 ایان و نامه نگار زده سال همسایه و یوار بد یوار یکی از آن خجسته
 آیین است نخستین کس از آن سه تن با گروهی از پیوستگان و
 پردگیان به آئین نیای خویش در شهر جا میهنده لبر می برد
 و آن دو تن دیگر در پیشگاه به همدی و بهنشین راجه کامرانی
 میکنند چون کشایش و بهنشین بود راجه را از راه بی پرور
 بازو از میان نبرد پیمای پیمان این بود که چون به بهروزی
 پیروزی گزینند پاسبانان بر در این کوی نشینند تا
 لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ و کوی
 آسیب نرسانند و رسیدن راه سخن که از آن که هر دو گانه
 چند به پهناره سپرد و باز رومی بر آه آورد گزینیت در همه

شارستان
 عبارت ۱۱
 در اینجا عرض

سنگ گزشت
فریاد از آن خواری
دلی برگزشت

شهر از پانزدهم ستمبر بر خانه و هر کلبه را در فراز است و فرو شدند گان
خرندگان بپید اگندم فروش کجا که دانه خرنده گار کو که جامه بھر
بوی سپرند گزرا کجا جویند که موی سسترد و پا کار را کجا یابند که پیک
بر دباری در آن پنجره و چنان که گفتم میرفتند و آب همیشه و نمک
آر و گاه گاه اگر می یافتند همی آوردند سپس آن فرجام بر سخت
و دروازه سنگ بست و آئینه و لهارنگ بست گردید **هنگامه**
گرم سازی کوشش بجا نماند به خون همچنان به آتش سوزان برابر است
خوش و ناخوش از خورش هر چه چینی بود خورده شد و آب بدان کوشش
که پنداری چاه بناخن کنده اند آشفته آمد و گیر در کوزه و سب
آب و در مردوزن تاب نماند روزگار گزشتن روز به شکیب و
دست بهم دادن آب و دانه بفریب سپری گشت و دوش باروز
در تنگی و گرسنگی گزشت **هنگامه** فریاد از آن زاری و خوابه فشانی
فریاد از آن خواری دلی برگزشت

فریاد ز آوارگی دلی سرپا
سیوین روز چنانکه در آن
هنجار سخن سروده آمد پاسداران از سپاه مهاباد آمدند و نشستند
و کوچ نشیمان از بیم درآمدن یغما یان رستند هر چه با د ا باد
گویان رفتند و از سرنگان دستور ی برون شد گرفتند چون
پاسبانی از دوستی بودند از دشمنی خوایش بدینگونه روانی گرفت
که تا سر بازار چار سو میتوان رفت آنسوخی چار سوکشتگاه و بهینا
راه است از سومه پاس بیرون و به براس رهنمون فروماندگان
بند از دروازه برداشتند آگوش و مشک و خیک فرگفت سیرغ
و شهر پیش داشت از هر خانه هر دی و از چاکران من و دوتن فتنه
چون آب نوشین دور بود و دور نمی بایست رفت ناکام
آب نیم شور و رخم و سبوا آوردند تا آن آتش که نام دگرش
تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست برون روندگان
و آب آوردند گان میگفتند که درین کوی که ما را ازین پیش رفتن

روی نیست لشکران کلبه چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
 دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند
 و انبان و روغن و آرد نیار و روزی ما بر کسی است که ما فرونگزار
 سپاس از دی نجشش ناگزاردن ابرینی است و رین روزا
 کلبه برانیم که زندانیانیم و بدستی که زندانیان زندگی میگزرانیم
 نه کسی می آید ناگفتارش بگوش خود و نه خود برون میرویم تا دیده
 دیدنیها نگرد و بر آئینه می توانیم گفت که گوشه های ما کراست چشم ما
 کور و بیرون ازین گوگویی و کشمکش نان ماشیرین است و آب
 شور روزی ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خجی
 زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا بردارد و بر روی
 زمین فرو بارد این بار ابر گر انما به هاسایه آب از چشمه زندگی آورد
 بر آئینه آنچه سکندر در بادشاهی جُست این تلخ کام شورابه
 آشام و رتبه ای یافت ۵ غالب نبود کوتاهی از دوست هانا

انبان نوار
 جفتون
 آوند غلت
 نان
 چشمه

ز انسان دیدم کام که بسیارند نام گاه آنست که بدان آئین که سخن
 برون ازین نور و نرو و برسن تابی آواز چپشی در تار گفتار اندازم
 و پاره از کار و بار و ماند و بود و خوش تن آشکار سازم **س** مرهم ز داغ
 تازه بر خیم جگر خیم **+** پیکان ز دل بکاوش شتر بر آورم **+** امسال سر
 آغاز شست و دویمین سال است که درین کهن خاکه ان خاک باز
 و از پنجاه سال در ورزش شیوه سخن بجا نگذاری میکنم در پنج سال
 پدرم عبداللہ بیگخان بہادر را کہ بر روانش از جہان آفرین
 فراوان آفرین باد چراغ ہستی فرومرد گرامی او در من نصرت
 بیگخان بہادر مرالپر خواند و بہ ناز پرورد چون پیکر پذیرفتن
 من شمار نہمین سال پذیرفت بخت بیدار من ہمانا ہم او در ہم
 خداوندگار من بہ دراز خواب نیستی خفت ستودہ جا ہمند
 بسروری چہارسد سوار با جرنیل لار و لیک بہادر پیوند ہمان
 جانفتنی داشت و از بخشش آن مہمانستان جہان بخش در نزدیکی

او در سر ہزار
 جہان

آگره بر دو پرگنه دسترس فرمان رانی و مرزبانی داشت پس
 از وی بر دو پرگنه بسرکار انگریزی بازگشت و بهر من و برادر من
 که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن
 جاگیر سرمایه آرامش و نازگشت چنانکه درین سال که یکپاره و شست و
 پنجاه و هفت نویسنده تا پایان اپریل از گنجینه کلکتری دہلی یافته ام
 از منی خود آن گنجدان را در فراز و مرا کار با بخت ناساز و دل در
 اندیشه های دور و راز است پیش ازین تنها زنی داشتم و پس
 و دختری نبود کما بیش پنج سالست که دو کودک بی مادر دلی پدر هم
 از دودۀ آن زن که خون منش گبرون بفرزند می برداشته ام
 و با آن شیرین گفتاران نوبسخن آمده از مهر امیزشی چون شیر و شکر
 داشته ام اینک درین در ماندگی با منند و گل و گوهر گریبان
 و دامنند برادر که دو سال از من کوچک است درسی سالگی
 خرد و باداد و دودلوانگی و کالیوگی گزید سی سال است که آن

دودۀ
 خاندان ۱۲
 کالیو ۱۳

کالیو ۱۴
 کالیو ۱۵

کمال
از خانه بیرون

دیوانه کم آزار بخیر و شست و بشوی میزد خانه وی از خانه بمن
جداست و کمایش دوری دویزار گام در میان زن و دخترش با
فرزندان و کنیزان زندگی در گنجینه پنداشتند و خانه خداوند دیوانه را
با خانه و کاچال و در بانی کهن سال و کنیزی پیر زال بجا گذاشتند که فرستاد
و آن ستن و کالار اید بخا آوردن اگر جادو و دلتی نتوانستی این خود گران
اندوهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است و کوک و کانیان
ناز پرور شیر و شیر و شیر و میوه و تره جویند و دست بر وانی خواهی
نرسد هیچی چه جای این گفتن است از زنده ام سگالش در آب نان
چون بهیریم در خاک و خشت سخن است من همه در بند آمم که برادر شب
چون خفت و بروز چه خورد و نا آگهی بدان پایه که نمی توانم گفت
زنده است یا بسختی هر دو نه نه همین ناله و فغان بلبسم
من و جان آفرین که جان بلبسم آنچه گفته ام جاگز است و آنچه
نگفته ام روان است از کار آگاهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند و

چون بشنوند و داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه
 به نشانه پیر توان کنی همانا از روی فرو مردن سوز و از راه سر آمدن روز
 چراغ بامداد و آفتاب لب بام را نام دو سال است که در ستایش دارا
 داد گرای گیتی آرای و شهنشاه سپهر پایگاه ستاره سپاه ملکه و کتور یا
 چکامه نگاشتم و بشترت یامی که راست از دلی به نبینی و از انجا بلند
 می رود به پیشگاه خداوند بپسند و او را نام آور لارڈ الٰہ بر اہل اور
 کہ بروزگار گوریزی با من از مهر گسری آئین روان پروری داشت
 روان د شتم **س** راه سخن کنشوم اگر خود نشد که بخت را هم به بزم
 بانوی گیتی ستان دهد * این نگار از ان چکامه نشانی دلش این است
 و چکامه را پساوند و پیوند همین است که او را ندیشه میگزشت که اینچنین
 کار و شوار بدن آسانی سره خواب گشت سپس سه ماه ناگاه پیکر خیمه
 از کارگاه یام خرامان و گل بدامان آمد و نواز شمامه آن بهی سر
 بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهر انگیزی

چکامه

این شعر از ان
تفسیر است

چکامه

چکامه

که چگاه به ما رسید و ما بھر آن که پیش شهنشاه بزدند و نزد یکان بارگاه
 فرستادیم بر این نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرج سی روز نگزشته بود
 که نامی نامه سرور دل بدست آورد ستر زنگش بهادر همچنان در
 شترت یام و گیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چگاه که از لارڈ
 التن بر ابھادر به ما رسیده فرمان آنت که سخن پیوند آرزو مند این
 نگاہ دارد و در گزارش آرزو به میانجی گری فرمانده ہند روی نیاز
 بدین در گاہ آرد فرمان پذیرا نہ نیایش نامه بنام نامی گرامی
 شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندر و فریدون فرلارڈ کینک نواب
 گورنر جنرل بھادر فرستاده آمد و در آن پوز شمامہ از آواز و
 بدین انداز نشان داده آمد کہ خروان روم و ایران و دیگر کشور گران را
 با سخن گستران و ستایش گران در بخشایش و بخشش رنگارنگ شمارتہ
 و دہن بہ گھرا نہا شدن و پیکر بزر سختن و دہ دادن و گنج فشاندن بکا
 رفتہ این سخن گستر ستایشگر مھر خوانی از زبان شهنشاه و سرایا

ستر زنگش
 صاحب بہادر
 سکندر و فریدون
 اعظم

سرایا
 خلعت

بفرمان شهنشاه و نان ریزه از خوان شهنشاه میخواهد همانا
 پانچوان مهرخوان و سه ایا در تازی گفتار خطاب خلعت و چم
 نان ریزه در انگریزی زبان پس تواند بود و الا کار فرمانواب گورنر
 جنرل بهادر بیاض مرده در مان و فرّه فرمان فستاد و آگهی داد
 که نیا شامه رسید و به انگلستان روانی گزید دل از الفختم سرخوش
 چندان بخوابش تن بالید که خود در تن و تن در پیرین نتوانست گنجید
 پس از چهار ماه بخوابش نامه نگاشته کلک مشکبار فرزانه هماندارها بود
 خوی فرخ تبار سترسل کلک بهادر که بیاض نگارش منت ساز
 امیدواری و آرزو ز شماری افزود و انم که اگر آرامش داد از بندرم
 نخوردی و از دست سپایان خدا نامشاس ناپاس داد کده ما
 برهم نخوردی از انگلستان انگلستان فرمان بابرگ و ساز رسیده
 بودی و دل و دیده من چشم روشنی گوی همگر گردیده بودی اینک
 آن هاپون نامه که سیاهنه آرزوی سر جوش من و کما نه بازوی

پانچوان مهرخوان
 سه ایا در تازی
 گفتار خطاب
 خلعت و چم
 نان ریزه
 در انگریزی
 زبان
 پس تواند
 بود و الا
 کار فرمان
 و اب گورنر
 جنرل
 بهادر
 بیاض
 مرده
 در مان
 و فرّه
 فرمان
 فستاد
 و آگهی
 داد
 که نیا
 شامه
 رسید
 و به
 انگلستان
 روانی
 گزید
 دل
 از
 الفختم
 سرخوش
 چندان
 بخوابش
 تن
 بالید
 که
 خود
 در
 تن
 و
 تن
 در
 پیرین
 نتوانست
 گنجید
 پس
 از
 چهار
 ماه
 بخوابش
 نامه
 نگاشته
 کلک
 مشکبار
 فرزانه
 هماندارها
 بود
 خوی
 فرخ
 تبار
 سترسل
 کلک
 بهادر
 که
 بیاض
 نگارش
 منت
 ساز
 امیدواری
 و
 آرزو
 ز
 شماری
 افزود
 و
 انم
 که
 اگر
 آرامش
 داد
 از
 بندرم
 نخوردی
 و
 از
 دست
 سپایان
 خدا
 نامشاس
 ناپاس
 داد
 کده
 ما
 برهم
 نخوردی
 از
 انگلستان
 انگلستان
 فرمان
 بابرگ
 و
 ساز
 رسیده
 بودی
 و
 دل
 و
 دیده
 من
 چشم
 روشنی
 گوی
 همگر
 گردیده
 بودی
 اینک
 آن
 هاپون
 نامه
 که
 سیاهنه
 آرزوی
 سر
 جوش
 من
 و
 کما
 نه
 بازوی

خرد و هوش منت با من است و پیر کاله چند از جگر که در جوش گریه از
 مژه بردن ریخته ام بھر نشان خون پالائی مراد و امن است
 نی کشته زخم ناوک و شمشیر نی خسته ناخن پلنگ و شیر
 لب میگزم و خون بزبان میسیم خون مینورم و ز زندگانی سیرم
 چهارشنبه سی ام ستمبر روز هفتم از کتایش شهر بستگی دروازه کوچ
 آگاهی آوردند که یغما یان برخانه برادر ریختند و گرد از کوچ و کاشانه
 انگینخته میرزا یوسف خان دیوانه و آن فرقت مرد و پیره زن رازنده
 گزاشته اند و آن زن و مرد سالخورده به پائی و دستپاری و دوند
 که درین گریز اگر نیز از جای دیگر آمده در آنجا دم گرفته اند و سر انجام
 آب و نان کوشش درین نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیر و دآ
 چنان که در هر کوچ و بازار شتم را یک بنجار نیت سپایان را نیز و خورن
 و انداز و انگیز یک رفتار نیت اگر آرم و سرزنشست فراخور خوی و
 منشست و انهم که درین تاخت فرمان همه آنست که هر که گردن نهد

سال خرد
 پیر و معدود
 پیر و معدود

از سرخوش در گزند و انداخته ببرند و هر که چهره شود در نور و سربایه
 ستانی جانفش نیز شکرند هر آینه بر شنگان گمان می رود که گردن
 کشیده اند تا سر بر دوش ندیده اند آوازه نیز همین است که بیشتر
 کالاهمی ربایند و جان نمی گزاینند کمتر و آنهم در دوسه کوچیخت سرازتن
 و سپس بار از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان
 روانداشته اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسید ره انجام
 از رفتار باز ماند مگر بانگ بر تو سن ز نم تا گام پیش نهاد خدا را ای خدا
 پرستان داد ستای شتم نکوه اگر در ستایش داد و نکوهش شتم زبان
 شما بادل یکی است کردار هندستانیان یا داورید که بی آن که دشمنی
 از پیش مایه و کین را از نخت بر آیه بوده باشد و همه کس دادند که خداوند
 گشتی گناه است بر خداوندان خود تیغ آخند و زنان بیچاره و کودکان
 در خور و گهواره راتن از روان پروا خند اینک انگلستانیان را
 نگرید که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال

از سرخوش در گزند و انداخته ببرند و هر که چهره شود در نور و سربایه
 ستانی جانفش نیز شکرند هر آینه بر شنگان گمان می رود که گردن
 کشیده اند تا سر بر دوش ندیده اند آوازه نیز همین است که بیشتر
 کالاهمی ربایند و جان نمی گزاینند کمتر و آنهم در دوسه کوچیخت سرازتن
 و سپس بار از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان
 روانداشته اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسید ره انجام
 از رفتار باز ماند مگر بانگ بر تو سن ز نم تا گام پیش نهاد خدا را ای خدا
 پرستان داد ستای شتم نکوه اگر در ستایش داد و نکوهش شتم زبان
 شما بادل یکی است کردار هندستانیان یا داورید که بی آن که دشمنی
 از پیش مایه و کین را از نخت بر آیه بوده باشد و همه کس دادند که خداوند
 گشتی گناه است بر خداوندان خود تیغ آخند و زنان بیچاره و کودکان
 در خور و گهواره راتن از روان پروا خند اینک انگلستانیان را
 نگرید که چون از روی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال

گنہگارانشکرآراستند از آنجا که از شهریان نیز ولی پُرداشتند
 جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دہلی سگ و گربه را زنده
 نمیکزاشتند آنچنان خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد و فرو
 خوروند و بر اندام زنان و کودکان تارموی نیاز روند ہم از بھر
 جدانشناس بگناه از گناہگار است کہ بجان و جامه و جازنہا زنداند
 و هیچکس را جز کسی کہ از بھر باز پرس سومی خودش خوانده اند بار نداده اند
 از فروماندگان شہر بسیاری را برون رانده اند و اندکی همچنان در بند
 بیم و امید فرو مانده اند و بارہ بیابان گردان پیغولہ نشین
 بیج فرمان نیست مگر در و برون رفتگان و ورون رفتگان را در مان
 نیست کاش درونیان و بیرونیان را از مرگ و زیت یکدگر آگہی بود
 تا بیابی و پراگندگی روی نمودی اینمایہ خواہر بھر دانستن بسند است
 کہ ہر کس ہر جا کہ ہست مستمناست اگر پاشکستان دم سرد
 اند و در برجستان ہرزہ گر و ہمہ را دل پُر از درد است و ہمہ را

میدانست
 منفذ

از بیم مرگ سحر رخ زرد و پنجم اکتوبر روز اندوه اندوز و شنبه
 چاشتگان ناگان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ
 بست پیوسته است فراز بامی برآمده از آنجا بختن در کوچه فرود آمد
 چون دور بایش سپایان راجه نرندرسنگ بهادر سودمند نیفتاد
 از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جایی که نامه نگار بود آمدند
 از روی خوبی خوبی خویش از همه کالادست برداشتند و مرا با آن
 کودک فرخ دیدار و دوسه نگوشتی چند از همایگان نکو کردار
 گرفتند و بروند و بگذاشتند از کوچه دورتر از دو تیر پر تاب و آنهم
 برنج و اینج و تب و تاب نرفته ام پیش انداز و دان و دانشور کرنیل
 برون بهادر که این سوی چار سوی بکاشانه قطب الدین سوداگر
 فرود آمده است بروند با من بنرمی و مردمی سخن گفت و از من نام
 و از و گران پیشه پرسید و به نشنودی بهادران زودی سوی
 آرامشجا پدر و کرد و نیر و ان را سپاس گزار و دم و بر آن خجسته نمود

در این روز
 در این روز

در این روز
 در این روز

آفرین خواندم و باز آمدم چهارشنبه بستم اکتوبر در چهارمین پاس
 از روز بست و یک بنگ توپ شنیدن را نواخت و دانستن را
 بشگفت زار انداخت خدا یا آمدن لشت گورنر بها در هفده آواز
 و رسیدن نواب گورنر جنرل بها در نوزده آواز و شگون دارد
 بست و یک نوای هوش فزای را شوه چیت روز دیگر پنج از
 سوسن نکاست و براگهی نفوذ و مگر گمان کنیم که هنوز سازندگان
 نشیب فراز کشور را در جای دیگر بر سر کشان پیروزی روزی
 گردیده است نهان مانا که هنوز کشان گروا گروه و سنگ
 در سنگ و گروه در گروه و بر بیلی و فرخ آباد و کهنو بنو انگیزی
 و هرزه ستیزی آماده اند و ملی که خون باد به پیکار بسته دوستی
 که بریزاد بدینکار کشاده اند دیگر در سر زمین سونه و نوه میواتین
 بدان میرا هر روی شور برداشته اند که پنداری دیوانگان رهند
 زنجیر گسته است و تارام نام پر خاشخوری یکچند در ریواڑے

کوه و باران
 سب
 کوه و باران
 سب

جلال و برون
باور حال

کشتن
نخل

هنگامه آرا مانده سپس برهنه منی دیو با میو پیوسته است این گروه را
در آن دشت و کوه جدا گانه با جهانداران سر جنگ دستین است
گوی آب و خاک بند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین
ما تم آور جا و رک که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپیدا اگر جز
گرستن به نگرستن سکه داشته باشد روزن دیده بخاک انباشته
باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دید و برش دید ازین
پندار روز سیاه خود چیزی است که در تاریکی آن هیچ نتوان دید
بر آمدن از خانه و پانها دن بر آستانه پیودن زمین بازار و
کوی و از دور نگرستن چار سوی بیرون ازان روز که سر بهنگان
فرنگ بیرونم برده اند روی نموده است گوی دانش گنجور گنج
از زبان من همگوید **س** ندانم که گیتی چنان می رود چه چنانیک و چه
در جهان می رود و ازین دروهای دار و گزین و زخمهای مرهم
میزیر آن می بایدم اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس

انگيخته اند و بکيفر کردارهای نکو پييده سرازير در چاه و دوزخ
 آويخته اند ناچار جاودان درين بند خسته و نثر ندمی بايد زیت
 سه آه گر باشد همین امروز من فردای من سر تا سر این نگارش یا
 آنست که بر من همی رود یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شفته ام
 کس گمان نبرد که من ناراست شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و داد
 بخدا می پناهم و بر راستی رستگاری میخوانم دیده بیکار است و دل در بند
 لب خاموش و در یوزه آگهی از روز بانها به کسکول گوشش بد آگهی و انگاه
 بین میر و پائی و این که فرجام کار با دوشاه و بادشاهزادگان که روگاه
 داستان کشایش شهر بایستی نخت نگاشته ام نیز لا دبرین است
 که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایه گفتار و هنوز سخنها می ناشنیده
 بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تگنا برون پویم
 رازهای ناشنیده از هر سو فراز آرم و راز دانا نه روی نه بشتن
 راز آرم امید که نگرندگان نگارش در پشی و پشی رویداد از رو

کلمات صندبادی
 از داستان پنجه
 در پنج مستحق
 چار بجا برید
 در دهه و بیاج
 جلد ۱۲

داو خرویه بر من گیرند نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که نامش از
 سیاه روزهای هفته می باید ستد و باومی چون از در آورفتان
 جهان را در خویش فرو برد و همانا در پانچستین آن روز در بان
 دژم روی زولیده موسی مژده مُردن برادر آورد و میگفت که آن
 گمراه نیستی بخبر و زبهد می تپ سوزنده زنده ماند و شباهنگام دل
 شب توسن ازین تنگنا بردن جهان را از آب و آبچین بگزر و مُرده
 شوی و گور کن مجوی از سنگ و خشت میرس و از آتیه و آنزند گوی
 و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از
 پرنیان و دیبا تا کمر پاسن از یاب پیچ چیز در بازار نمی فروشند
 مردوران زمین کننده به بیل و کلند کار کننده گوی بیچگاه در
 شهر نبوده اند هند و همی تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب
 در آتش سوزاند مسلمانان را چه زهره که دوسه کس همپای یکدیگر
 دوشادوش برابری گزرنند چه جامی آن که مرده را از شهر برون برند

کتب معتبره
 "روان"
 "کتابخانه جهان"
 "آب و آتش"
 "کتابخانه"

همایگان بر تنهای من بخشوند و بسرا انجام کار بکمر بستند یکی را از سپاهیان
 پشمال پیش و دوتن را از چاکران من با خوش گرفتند و رفتند و تن
 مرده شستند و در دوسه چادر سپید که از نیجا برده بودند پیچیدند
 و بر نمازگاه که به پهلوی آن کاشانه بود زمین کنند و مرد را
 در آنجا نهادند و مناکه بخاک انباشتند و برگشتند
 و ریح آن که اندر رنگ سهیت سه و ده شاد و سیال نا شاد ریت
 به خاک بالین خشتش نه بود بهر خاک در سه ششش نبود
 خدا یا برین مرده بخشایشی که ناویده و رزیت آسایشی
 سهوی بد لجوی او فرست روانش بجایید میز فرست
 این فرومیده سرشت کمویده سرنوشت کشت سال خوش و ناخوش
 و از آرمیان سیال هوشمند و سیال بهیش ریت در هوشمند
 خشم فرو خوردن و دبه بهیش نیاز رون آیین داشت و در ریت زمین
 شب از ماه صفر سال یک هزار و دوسه و هفتاد و چهار جامه گزاشت

در بیده خدایه

در بیده خدایه

ز سال مرگ ستمیده میرزا یوسف که زیستی بجهان در ز خویش بگانه
 یک در انجمن از من همی پژوهش کرد کشیدم آهی و گفتم درین دیوانه
 اندیشه سخن رسان به آتش این نگارش رسائی باد که درین دیوانه
 باز از اندازه که فراخور بنجار است بکینار و دوسد و نو در شمار است
 و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آئینه شانزده میتوان کاست باز میماند
 همان بکینار و دوسد و هفتاد و چهار است که درین پنجم در کار است
 بنام آنکه پوزش در خور است بهر جافیه و داری در است
 نام آوران از داد و دانش بجهه و رامین الدین احمد خان بهادر و محمد
 ضیاء الدین خان بهادر را همدان هفت که شهر بروست سپاه انگریز
 کشایش یافت اندیشه پاسا و در آرزوی بهر با بگزاشتن شهر گرایش یافت
 با فرزندان و پردگیان و سپهیل و کامیش چهل تگاور تنها و پویه و
 و سومی پرگنه لو مار که به نشانمندی جاوید تمنا جاگیر ایشانست
 ره گشتند نخت به مهر ولی گزار افتاد و دوران فروغ بارگورستان

برین ستم

دین ستمی

بیکار خندان

نگار در سب

کشتن در سب

بخت کرده از سب

دیگر در سب

زار خراب

قلب الدین

بُنه و بار کشود و دوسه روز آسودن روی داد و در آن درنگ
 لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بود ستند
 و رفتند مگر آن بر سه پیل که همراهمهرکش و همدان به اندیش لبر آغاز
 آن آشوب بدر برده بودند از بصر نشان زیان زدگی چون سه خرمن
 سوخته بجا ماند بشلم یغما دیدگان و آزار دستبرد کشیدگان به میر و ساکنان
 چنانکه دانی سومی دوجانه ره نور و شدند نامدار پسندیده کرد و حسن علیخان
 بهادر از راه مردمی و جوانمردی پزیره شد و خانه خانه شهاب گویان
 به دوجانه بُرد و رازی گفتار پیشکش ستوده سرور در سروری با همراهم
 آن کرد که خسرو ایران و خسروی باهایون همان کرد صاحب بن بهادر
 و هلی پس از آگهی سومی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا را دیدند و اور
 لختی به پیچاده سخن راند چون آزر مأمین با پنج شفت دیگر پیچ گفت
 در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خانسامانی نشان داد و در آن جایگاه
 بفرود آمدن فرمان داد پاس بهوارخی راه گذارش نگذاشت که کرد

و در بارگاه
 است در جایگاه
 حسن علیخان بهادر
 و در جایگاه
 سرور و دانی

چنگیز
 و موقوف

پیچاده به باغچه
 تفتیح مفسر

گزار سرگزشت ویرانی این خانان می نگاشت چنان دان که میوه ولی
 بر خداوندان خانه دست یغما دراز گشت و در و بی خانه های بی خداوند
 پا مال ترک تا ز گشت هر چه آنجا با خویش برده بودند جز نیم جانے که
 به دو جان برودند همه روزی یغما یان شد و اینجا در خانه و کاشانه
 و کلخ و کوخ بیرون از سنگ و خشت و کلخ هر چه بود بتاراج رفت
 نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستر دنی و پوشیدنی
 باندازه تار موی در میان ماند ایزد بر بیگنا مان به بخشاید و این
 آغاز ناساز را خجسته انجامشی و این از روگی را اراشی پدید آید
 همانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام
 زدند و چنانکه لغتم در ارک دم از آرام زدند پس از دوسه روز
 ازین رود او بر سپاه فرمان رفت تا رفتند و عبدالرحمن خان
 مرزبان چهار بدها را که بزه مندان را آورند آوردند و در ارک
 بگوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند و مرز و بومی که

مر این مرد را بود به چنبر جهان داری و بلج ستانی سرکار انگریزی
 درآمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهر کیای فرخ نگر
 چنانکه آن یکی را آورده بودند آوردند و در ارک دہلی بگوشه
 جداگانه نشاندند و ساختند شهر فرخ نگر نیز دست زد چاکدستان
 خانه برانداز شد و اندوخته های شهر این بادرفت دوشنبه
 دوم نومبر بهادر جنگخان کنارنگ بهادر گده و داورى گرفتار آمد
 و در ارک بجای که نشاندند شست شنبه ہفتم نومبر در آن بران
 کہ در ارک جا بجاء و راز بہد گر جا دارند از آمدن راجہ ناسرنگہ بہادر
 مرزبان بلب گده یک کس در شمار افزود و راز پڑوہ فرارسد کہ مرزبانى
 پیرامن دہلى کہ در فرمان برى بہ اجنبى دہلى ہى پیوند و از روزنای
 ہفتہ در شمار بیش و کم نیت جہیز بہادر گده بلب گده لوہار و فرخ نگر
 دو جانہ پاٹودى ہمین ہفت جاست فرماندان پنج سرزمین
 در ارک دہلى چنانکہ گفتم جاگزین دآن دو تہای دیگر در پاٹو دے و

کتب
 چون
 نسخہ حکم

کتب
 حیدر

گرفتاری راجه ناهرسنگ بود و در آن رخت آتش در گرفت و زبانه زد
و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن سهیت با ختر سوی سکا
من بدان نزدیکی است که در آن نیشب فروغ آتش فروزان از
فراز بام همی گزستم و گرمی دود بچشم و رخ من میرسید و از آن رو که
در آن دم با و برین می وزید خاکستر بر پای من همی افتاد آری
سرو و خانه همسایه گلبانگ ره آورد و در آتش خانه همسایه خاکستر
چراغبار و جنبش خامه کردار گزار که بر رفتار مور نیم مرده ماند از نامه چایه
گرد و تواند انگینخت که نگرستن آنرا و ریابد از شاخ و دگان بیرون ازین
نتوان سرو که اندمی را از دمای مرگ بدمان زخم گلوله تفنگ فرو برد
و چندی را در خیم بند چاقو به کنگش رس روان در تن افروخته
چند از انمیان زندان نشین اند و شمرده چند از آن دودمان آواره
روی زمین برباد شاه ارک آرامگاه که ماتم زده تاب و توانست
فرمان گیر و وار به انداز باز پرس دوالت ده کیاسی جیو و بلب گده

کتابت
بر وزن سبک
عبارت
بابین چهارم
ره آورد و در آتش خانه
آری عدو
مسیح
ناله فریاد
پیش

و چار بالش آرای فرخ نگر را جُدا جُدا بر روزهای جدا گانه به گلو آویختند
گوئی بدانان گشتند که کس نیارد گفت که خون ریختند در ماه جنوری
آغاز سال کبیر و هشت صد و پنجاه و هشت و آن فرمان آزادی
و فرازان آبادی یافتند و از سر جایگاهی که در آن بودند سوشی شهر
شماقتند مسلمانان از خانان آواره را بکه از رستن سبزه درودیوار
خانه های آنان سبز است هر دم از زبان سبزه درودیوار این نوا میگوشت
میخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فرمانده شهر را از گفتار راز گوین
نا ساز خوی و در دل گزشته باشد که کاشانه پیر شکان راجه نرند سبزه بهار
فراهم آمد نگاه و پناه جای مسلمانان است و نشگفت که از بهنگام گرم
سازان هرزه تازیکه و تن در آن انجمن باشند بدین اندیشه روز
شنبه دوم فروری با گروهی از سر بنگان بدان جایگاه روی
آورد و خداوندان خانه را با شست کس دیگر از زنیسار جوان امید
درون با خویش برد اگر چه شباز روزی چند همه را بداد و ریگاه داشت

بن آبروی آبمندان نیز نگاهداشت چشم فروری روز آدینه
 حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان با او در زاده خویش عبدالحکیم که
 حکیم کالی مهر خوان اوست فرمان بازگشت یافتند و آدینه دگر دوازدهم
 فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
 و از نیمه فروتر در نوآخانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین
 هزاره که در کوی افتاد این درویش دلریش را نیز دل بنجای ماند با آنکه
 در آن دارو گیر با من شرویشی نرفت هنوز آن بروز دودله بودن
 و شب دلا و نغنون که نه بیجاست همچنان بجاست همدین ماه فریاد
 فروری که ازین فرسنگ تا فروردین که روزگار روز افزونی فرود
 فروزنده محض است همه یکما به راه مهر سپهر است آوازه آمد آمد مهربان
 داور مهر پیکر پر دین لشکر سرجان لاری صاحب چیف کشته بهادر
 بلند می گرفت از آنجا که آئین من با داورانی که بهر فرمانی بدین
 کشور ویژه بدین شهر گرایند روان داشتن چکامه مای ستایش

و از آن حالات

در این روز

در این روز

در این روز

در این روز

در این روز

در این روز

در این روز

در این روز

در این روز

در این روز

در این روز

آمود است در ستایش آن والا شکوه چاهمه در گیرنده به چشم
 روشنی فرجام پیروزی و روان افزای باو نوروزی سرانجام
 دادم و روز آدینه نوزدهم فروری بشهرت یام فرستادم شنبه
 بستم فروری هنگام شام بت ویک بانگ توپ دیو غریب هنگ
 انگ و پگاه یکشنبه مرده کشتایش شهر کنو بدین رنگ شنیده آمد
 که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان سروری سپه الارنام آور
 کمندرن چیف بجاورد و یورش بدان روش بر سیه رویان ستیزه
 جوی سپه راند که سپهر سپید آناهیه دست مرعجاو گفت و چندان
 آفرین باد خواند که لبش تخیال زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را
 به آبادی مرده و جهانیان را به آزادی نوید که آرزوی آزادان
 و نیک نهادان برآمد و بدان و بد گهران را در آنجا نیز فروز روز
 سرآمد و گره مشنوده شد که به نوا آوردن توپ و میدان سورنمای
 شاد یانه چیره دستی بود و گردان سپاه پیروزی و دستگاه در نورد

پیروز غل

روز شنبه
درست و در چاه
دعا

سورنمای
شنبه

این ناورد بر شهر دست نیافته اند و لیرانه تیغ زنی و دشمن افکنی
 شتافته اند و پس از گشتن و خستن ز می بنگاه جلومافته اند روز
 گیتی فروز چارشنبه بت و چارم فروزی بهنگام همایون چاشت
 بوستان داد را آزاد سرو آسمان جاه را تابنده ماه
 فرخ روی فرخنده خوی چیف کشته بهار و رستاره سپاه به نشان
 ستم رخس بر زمین و ملی را آسمان آسانستاره زار ساخت و سیزده
 آواز توپ و لپهای خسته را به نوید مرهم مهر و آرزوم نواخت
 در کالبد شهر روان باز آمد فرما فرمای شه نشان باز آمد
 زین شادی و خوشدلی که رود او شهر گوی که مگر شاه جهان باز آمد
 شنبه بت و بهنم فروزی چون روز شب گشت و ازان شب
 سه بهره گزشت و دود دل داد خوانان بر ماه شب افروز بدان
 راه گرفت که مگرندگان بخواست فغان برداشتند که ماه گرفت
 هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام و دور باش برخواست

در کمال بدو
 شعی حبیب
 کنت

در کمال بدو
 شعی حبیب
 کنت

داد پشروان رنجور را بار و آرزو مندان آرزو را ز تنهار دادند و آرزو
 که درین شهر زندان از شهر بیرونست و نو آخانه اندرون درین بود و جا
 آنمایه مردم را بهم در آورده اند که پنداری بیکدیگر و بیکدیگر همی خرد شماره
 آنان که ازین پردو بند بخانه خرد روزهای جدا گانه به پیش رسیان
 جان باخته اند فرشته جانستان داند مسلمان در شهر هزار کس
 افزون نیایی و نامه نگار نیز در آن هزار یکی است دیگر از آن انبوه
 که راه گریز پیوده اند انگی را در دور گردی چنان پندار که خود ازین
 سر زمین نبوده اند و بسیاری از گران پایان گرداگر و شهر به دو
 کردی و چهار کردی در پیغوله و مغاک و گوتمه و کازه چون بخت خود
 غنوده اند درین گروه گزین گروه یا بود و باش شهر را خواستار اند
 یا خویشاوندان گرفتاران یا از آتش خوارانند همان پسنداران
 بر آئینه داد نامه های مردم از خواستش بنگاری و آرزوی آرایش
 و دیروزه روای رستاد بیرون نیایی دوسه هزار در خواست از کاشانه

از دور برودن
 نامور نصیب
 نو آخانه حالات
 شایه
 چنان
 چنان
 علف
 کوزه خانه بیک
 از آتش
 خیزات
 رستاد بیرون
 منعم ازین
 دوزخ و فطرت
 مدعی بجان
 داوخواه

پیرنهان به داوگاه فراهم آمد و ادخوانان چشم براه اند و گوش بر
 آواز تاجه بینند و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن
 نیایش نامه و ستایش نامه که بهنجار پیام روان داشته ام نه رسته
 است و درینجا بفرود آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن
 از رگزاران دیشد های پیچ و در پیچ پیکر نبسته است که تا بهی سخن
 از راست که پنداری خارا راست اگر زوی براه آوری در راه
 نگری و اگر نشینی به پیرین بنی هنوز شکوبائی بر بیابانی چیرگی
 داشت که روز دوشنبه ششم مارچ آن نامه به گونه نگارشی
 که در نوردان بود بمن باز رسید پیشانی نامه بجنبش خامه از
 پیشگاه داور فرنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را
 سوی فرستنده باز گردانند تا بمیانجی گری داور شهر بابا
 فرسته همه گفتند و من نیز دانستم که این سودا مو دپانخ نداشت
 امید فزای و از پزیرفتن آگهی بخش بر آئینه آن نامه بفرمان

پیرنهان

دور

دور

نشانند مایه افزودن نگارشی که همی شایست به نگاه جای سرور
داو گستر شهر آرای شهریان پرور فرزانه چارلس سائدرسل صاحب کشتن
بهاور فستاد و نامه و پیره بنام نامی ستوده نامور و گیرنده
بخوابش یافتن دیرینه نین با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه
هفدهم مایح از پیشگاه فرمانروا در باره نخستین ستادخواست
فرمان رسید که فستاد آن این نامه که جز ستایش و چشم
روشنی هیچ ندارد و هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که در چنین
بگام و بنگامه مهر و آرم و لایه و لایه چون گنجبد من که شکم بنده ام
مرامان همی باید بینم که آن دو بعین آرزو و بکدام فرمان درخور آید
شامگاه پنجشنبه بر دهم مایح آواز روان توانا ساز توپ بمزده
رسانی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن لکنو
و بین گشتن سپاه کینه خواه انگریزی در آن شارسلمان
چنانکه دلخواه بود و نشین گردید آبادی آن شهر دور و در بند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و باره و باز و ندارد و همانا دیواری از انبوه آنسویه سپاه بوده باشد
 که زور آوران این سوی را سنگ آه بوده باشد و می که آن دیو را
 نا استوار به بند باد و کوشش مردان کار از هم ریخته باشد هر آینه
 خرام پیاده و سوار گردان هرگز از انگیزه باشد آری فرّه ایزدی
 هر که شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزایش و هم قوتاب جهاندار
 بخشد ناگزیر هر که گردن از فرماندهان پیچش در خور کفشت
 و ستیزه زبردست باز بردست همان مشت است و درفش
 جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خدا داد به خوشنودی
 فسر دوارند و برون فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان
 جهان آفرین انکارند چون دانستیم که تیغ و نگین و بخت و تخت
 بخشیده کیت دیگر برکشی و ناخوشی از بھر چیست زمرنه سنج
 شیر از رامیرم که ورین پرده هوش فراوانی دارد چه کند
 بنده که گردن ننهد فرمان را چکنده گوی که تن درند و چوگان را

از بست و دوم مارچ در دل دیوانه‌های غله که گیتی فروردین و
 نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را بهمین روزیادی و ^{فرود}
 این روز نشان می‌یافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است
 که از آمد آمد نو بهار هیچ گلبانگ نمی‌شنویم کس نمیگوید که این سال از
 سالهای دوازده گانه ترکان کدام است و برابر گشتن روز و شب را
 در شب و روز چه بنگام است اگر ببول بنده را خارا ز خاک است
 روزها می‌چرخان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند و دروغوی چند
 کم گیر و دروغی چند ناشنیده پندار محرم می‌دون بره فراموش کرده
 است که سبزه نروید و گل نشکند آری آفرینش را بنجار برنگرد و
 و چرخ جز به هر نیز گردش که مرا و راست از لاده نه نور و در خوشن
 همیگریم نه بر گلزار از بخت گله می‌سنجم نه از نو بهار
 جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ من و گونه و دامن زیر سنگ
 بهاران و من مانده بی برگ ساز در خانه از بی نوا و فراز

دیوانه‌های غله که گیتی فروردین و
 نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را بهمین روزیادی و
 این روز نشان می‌یافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان است
 که از آمد آمد نو بهار هیچ گلبانگ نمی‌شنویم کس نمیگوید که این سال از
 سالهای دوازده گانه ترکان کدام است و برابر گشتن روز و شب را
 در شب و روز چه بنگام است اگر ببول بنده را خارا ز خاک است
 روزها می‌چرخان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند و دروغوی چند
 کم گیر و دروغی چند ناشنیده پندار محرم می‌دون بره فراموش کرده
 است که سبزه نروید و گل نشکند آری آفرینش را بنجار برنگرد و
 و چرخ جز به هر نیز گردش که مرا و راست از لاده نه نور و در خوشن
 همیگریم نه بر گلزار از بخت گله می‌سنجم نه از نو بهار
 جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ من و گونه و دامن زیر سنگ
 بهاران و من مانده بی برگ ساز در خانه از بی نوا و فراز

می نام و می سگایم که روزگار بی پرواست اگر من که در گنج اندوه رو
بدیوار دارم سبزه و گل نگرم و مغز خود را بوی گل نه پرورم از بهار
چه کا هد و از باد که تاوان خواهد در ماه اپریل که دوبره از فروردین
دیک بهره از اردی بهشت است که آنیکه از جرگه حکیم محمود خان در نواختن
بازمانده بودند از بند رستند و از دام بدرجستند هر یکی راه خویش
گرفت و آن سوره مردانز پرورد با همه خویشان و خویشاوندان
و پروه نشینان و فرزندان سوی پتیا له رفت گویند هنوز
در کمال روز را شب همی آرد تا سپس چه در سردارد
سر آغاز می شنیدن را به نوازش این آوازه نازش روی
داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گزرگاه بداندیشان
بود به ناور و نور داز هم کشاوند و آن شهر را بھر گسترده
داد و چشمه دالش خدا داد و نواب یوسف علیخان بهادر فتح
نژاد دادند همیدون آن بجا انگیزی سزاوار و بجا ننداری

مادان آفتاب
در محل
دوی عجیب
مست ماندن
آفتاب و دود
چرخ
سحر
کبریا

فرجام ماند و بود جاودانی است بر آینه در آینه پیکر این رود
 سزاوار آنست که از بند و ریغ دروغ جاه و دستگاه آزاد
 و بدین آزاد زیستن خشنود و دشا باشد بهرام روزبت و دوم
 چون هنوز هنگام فرمان رانی ستاره روز نگزشته بود و
 خسرو روز که بر روزش بر نیزه همگیر و انداز کناره خاور
 نیزه بالا بلند گزشته بود که خروش توپ آسمان غریب آشوب
 هم شماره روزهای گزشته ماه جون دلهای دوستان را
 به انداز سرخوشی و شادمانی از جا برانگیخت و خاکستری
 سوزنده تراز آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید
 کنایش شهر گویا رو بدست آمدن آن سنگین دژ که بگر
 گوشه زمین است و لخت دل کوهسار از آن رو که از فرگاه
 جهان آفرین پروانه نیستی سرکنان آورد هم بفرماندهان
 و هم برای فرمانبران از روشنی چراغ آرزو نشان آورد

فرجام بود
 سزاوار آنست
 و بدین آزاد
 چون هنوز
 خسرو روز
 نیزه بالا
 هم شماره
 به انداز
 سوزنده
 کنایش
 گوشه
 جهان آفرین
 و هم برای

نامه نگار را خود شست و سه سال از زندگانی گزشت و
 ازین گونه گون گدازشهای پنهان پیدا است که اکنون از
 روزگار چشم داشت بیشی درنگ بجاست ناچار آواز دلنوا
 جاد و نوای شیراز که از من بر روان روشنش درو باد و میکنم
 و بد انسان که ماتم زده از ماتم زده دیگر اندرز پذیرد بدین زمره
 خود را اگر شاد نتوان گفت باری از بند رنج آزاد میکنم
 درینا که بی مابسی روزگار بروید گل و بشت گداز و بچار
 بسی تیر و دیاه و آردی بهشت بیاید که ما خاک باشیم و خشت
 بد رستی که راستی نهفتن شیوه آزادگان نیست من نیم مسلمان
 که هم از بند پیوند آئین و کیش آزادوم و هم از رنج شکنج بدنام
 خویش و ارسته پیوسته خوی آن داشتمی که شب جز فرنج
 هیچ نخورد می و اگر آن نیافتمی خوابم نبُروی درین هنگام
 که باوه فرنگ در شهر بسیار گداز است و من پُر تهید است

اگر جو انحر و خدا دوست خدا شناس دریا دل مهیس داس
 بشنستادن بادۀ شکری هندی که در رنگ با فرنج برابر و
 در بومی از آن خوشترستی بر آتش دل آب نزدنی جان
 نبودی و از جگر تشنگی مُردمی از دیر دلم وایه زهر در می حُبت
 از بادۀ ناب یکد و ساغر می حُبت فرزانه مهیس داس بخشید بمن
 آبی که برای خود سکندر می حُبت از داد و نتوان گزشت و دیده را
 ناگفته نتوان گزاشت این کنوی دوست در بارۀ آبادی سلمانا
 شهر کوشش در یغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبو
 درستی کار و دشوار نمود آبادی و آزادی هند و گروه همه
 دانند که از روی آزر م مهربان داوران رُخ نموده است
 باری به اندیشی و کار سازی این بهی پسند نیکی گزین رادین
 آرامش داد بار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است نیکی
 بمردم رساننده و روزگار به نای و نوش خوش گزرا ننده

اگر از این شعر
 بگویند که این
 نظام
 بکار دخل

با آنکه پای پیوند کهن آشنائی در میان نیست ناگاه به
 همنشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمغانی برین
 سپاس می نهد و داد مهر بانی میدهد و یگراز آشنا زادگان
 و شاگردان من پیر سگه که بر نای نیک نهاد و نیک نام است
 در راه پاس مهر تیز گام است همی آید و اندوه می رُ باید
 و یگراز مردم این شهر نیمه ویران نیمه آباد شیو جی رام بهمن
 بر همان ترا که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است این
 درویش دلریش را کمتر تنها میگزارد و به اندازۀ تاب و توان
 خویش فرمانبری و کار سازی بجای همی آرد پسرش بال بکند که نه چون
 نیکجوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان پذیرد
 چُت و در اندوه گساری کیست از دوستان و دوست
 آن سپهر مهر ماه دو هفته شیوازبان بر گوپال تفتۀ کدیرین
 همد و هم آواز من است و از آن رو که در سخن آسوزگار

خودم همیگوید سخن با آنهمه خوبی خدا داد سرمایه نازمن است
سخن کوتاه آزاده مردیت همه تن محروم سراپا آرم
اورا بسخن فروغ و سخن را بوی بهکامه گرم بسکه از مهر
جا درون جانش داده ام میرزا قفنه مهر خوانش داده ام
از میراث شفته زر بمن فستاد و چامه و نامه پیوسته میفرستد
این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و پیراه از بهر آن آوردم
که سپاس مهرورزی و مردمی ناگزارده نماند و نیز چون
دوستان را این داستان بدست افتد دریابند که شهر از
مسلمان تهری است شبانه خانه های این مردم بچراغ است
و روزانه روزن دیوار بابی دود غالب شهر آشکار
هزار دوست که در هر کاشانه یگانه و در هر برای آشکار
داشت درین تنهایی جز خامه همنوای وی و جز سایه کس
همپای وی نیست س اکنون منم که رنگ برویم نمیرسد

کلیله و دمنه
نظمی
نظمی

تارخ بخون دیده نشویم هزار بار در پیکرم زرد و درین است جان دل
 در بستم ز خاره و خار است پود و تار اگر در شهر این هر چهار تن
 نیز نیستی بچکس گواه بیکسی من نیز نیستی شکر فکارے
 روزگار را میرم که درین تاراج که بشهر در هیچ خانه از کا و
 کا و خاک نیز بجان ماند با آنکه خانه من از دراز دستی یغمايان
 بزرگرا نه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند
 هیچ در سرانه ماند کشایش این گره و شوار کشای و پیکر
 نهوید ای این راستی دروغ نما آنت که دران هنگام
 که سیه جردگان شهر را فرو گرفتند که با نوبلی آنکه بمن
 گوید چیزهای گران ارزا از زیور و رخت هر چه داشت
 نهانی در خانه کالیصاحب پیرزاده فستاد و آرد آنجا
 در نهانخانه نگاه داشتند و در بگل انباشتند چون
 لشکر آرایان شهر را کشوند و لشکریان فرمان یغما

کجای بود
 سخنان عجیب
 بودی

حکایت بختی
 خواست بختی
 نئی ز بختی چه

کتاب اول

یافتند راز دوان آن راز با من در میان نهاد و کار از
 دست رفت بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده
 تن زوم و خود را بدان فریستم که چون رفتی بودتیک است
 که از خانه من نرفت ایدون که این جولائی ماه پانزدهم
 است و دیرین پس سه کار انگریزی را شترت باز یافت
 گم است بفر و ختن آن گستر دنی و پوشیدنی جان و تن
 همی پرورم گوی دیگران نان میخورند و من جامه همجویم
 ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از
 گر سگی مرده باشم از آن جاگلی خواران که از پیش مهنستند
 درین رستاخیز دوسه تن از من نگستند هراینه اینان
 نیز همی باید پرور و دوا دانت که آدم را از آدمی گزیر
 نیست و کار بے کار گزار از پیش نتوان برد بیرون
 ازین گروه خواهند گان دگر که از پیش بچیدن خوشه

من زوم خشن
 "نهم"

جاگلی خواران
 "نکران"

و ربودن بهره خوی دارند و رین ناخوش هنگام نینز
 به نواے جاگزای ناخوشتر از خروش خروش بهنگام
 همی آزارند اکنون که فشار آزارهای تنائی و گدازش رنجها
 روانی روان و تن را بهم برز و ناگاه در دل فرو دآمد
 که به آراستن این بازیچه نگارش نام چند توان پرداخت
 همانا و رین کشاکش پایان کار یا فرگ است یا در یوزه
 در نخستین پیکر از آن نگزیرد که این داستان جاودان
 از کمران بر کمران و از انجام بی نشان ماند و نگزندگان را
 افسرده دل کند در دویمین پیکر پیدا است که سرگزشت
 جز آن نخواهد بود که از آن گوے به دور باش سر بازار
 آزار دادند و از آن در به باگنی و انگی فستادند و خود
 اینها تا کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود
 کهن نپس اگر بدست آید نیز زنگ از آئینه نمی زواید

تاریخ جمالی

کلمه
نیز باشد

و اگر فراچنگ نیامد بر آگینه جز سنگ نیامد و شگفت تر
 آن که در هر دو نیرویش از آنجا که آب و هوا سے اینجا
 خسته رانیک نمی پرورد و هر آینه از شهر باید رسید و
 در آبادانی دگر ماند و بود گزید از منی سال گزشته تا
 جولای سال کینزار و بهشت سد و پنجاه و بهشت روداد
 نبشته ام و از یکم اکت خامه از دست فرو بهشته ام
 کاش در باره آن خواهشهای سه گانه همانا مهر خوان
 و سرپای و مانده چنانکه هم درین نگارش از آن
 گزارش آگهی داده ام و اینک چشم نگران بدان دوخته
 دل پر امید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز تخت
 مهر و بهیم سپهر تخت جمشید شد فریدون فر
 کاوس کوس سنج سنج کند روز آن که فرمانروا
 روم از وی سپاس گزار بجا ماندن آبروی تخت و بهیم است

برود و برود
 برود و برود
 برود و برود

برود و برود
 برود و برود
 برود و برود

برود و برود
 برود و برود
 برود و برود

و لشکر آرای رُوس را در اندیشه شرکت از سپاهش دل
 از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین سگالش که جهان را
 ناخشنودی اوست بر اس غمی ورزد چرا همه روز و مبدم
 بر خویش می لرزد و راه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فروز
 گمان محشمتی اوست از گستاخی خویش ز بهار نمیخواهد چرا بر شب
 از بیم می کا حد **س**
 شهنشاه شاهی ده شه نشان
 ز نوشیروان برده در داو گو
 ندانی که از بهر جا وید داشت
 سپار و بدین نامور شهریار
 ره آور و شاه است بی دست یگ
 به شه پیکش کرده فرج شروش
 بر آید یعنی گوهر رنگ رنگ
 خداوند تیغ و نگین و نشان
 خردمند فرخ رخ نیک خوی
 درختان و فشی که جمشید داشت
 بدان داشت تا اندرین روزگار
 ز خسرو ترنج زر و بهفت گنج
 خود آن تخت کیش با و بروی بدوش
 نه بینی که در کوه از مغز سنگ
 بود و مهر چشم برافرش

نیکوکار چاه

نشان رایت

نشان

نشان شاه

و گرنه چه کار است با گوریش
 چنان درفشان دن روانی کند
 شود سوده انگشت گوهر شمار
 بر آرزو ز دریا و کهار گرد
 وید جان در آید زند بسنگ
 خدیوان گیتی گدایان او
 درخشنده خورشید و بارند میخ
 بفرتاب و لشخردمند ساز
 جهاندار فرزانه و کثوریا
 درنگش درین بنیم بسیار باد
 فرمان روائی در رسد تا چون از بخش جهان داور بهره
 برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان ماکام زرفته باشم
 چون نگارش بدین نشان پست . تن زوم و ستان نمیخواهم

سینه
 ح

سینه
 ح

این نامہ را پس از آنجا میدن و سبزو نام نہادہ
 دوست بدست و سوی بسوی فسادہ آمد تا دانشوران را
 روان پرورد و سخن گستران را دل از دست برد امید کہ
 این دانشی و سبزو بہ دست یزدانیان گذشتہ رنگ و
 بوی و وریدہ اہرمن منشان آتشین گوی باد تراج
 زینسان کہ ہمیشہ در روانی مایم چشمہ راز آسمانی مایم
 تختی زد سائر بود نامہ ما
 ساسان ششم بہ کار دانی مایم
 تمام شد

اس کتاب کو بنیہ اجازت مہتمم مفید خلایق کے کوئی صفا
 چہا پنہ کا ارادہ نکرین فقط

تراج
بدون مسلح آید

باید دانست کہ سبزو
بہ خدمت کہ سبزو

پس از زبان آسمانی
از آسمان خود آمد و سبزو

ساسان چشم را از زبان
بسیار از آنجا

بسیار از آنجا
بسیار از آنجا

بسیار از آنجا
بسیار از آنجا

بسیار از آنجا
بسیار از آنجا

بسیار از آنجا
بسیار از آنجا

قطعه تاریخ

آغاز کتاب از میرزا حاتم علی بیگ مهر تخلص سلمه الله تعالی
اسد الله خان غالب مهر حیدر زورقم چه دستبنو
نامه خود سال خویش داد نشان بی بیضا ^{۵۸}ستم چه دستبنو

قطعه تاریخ

انجام کتاب از میرزا تقی سلمه الله تعالی
کتابی زورقم غالب که آنرا بجان و دل جهانی گشت طاب
نوشتم تفت سال اختش بیابنگر چه دستبنو ^{۵۸}غالب

۶۲۶۲

۸۹۱۵۵۱۵۲

آخری درجہ میں تار میں یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

[illegible]

